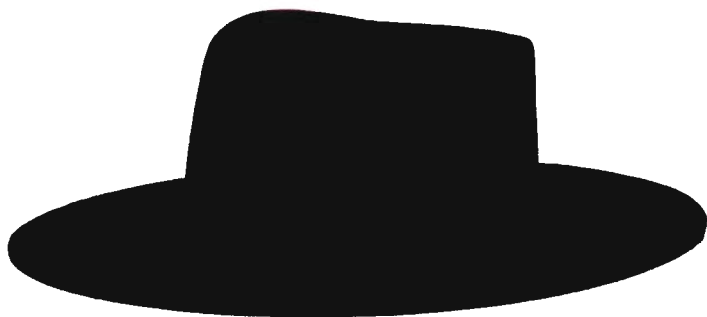




داستان برای صادق هدایت

داستان های مسابقه ادبی داستان کوتاه نویسی صادق هدایت

۱۳۹۰-۱۳۹۴

مقدمه و گردآوری
جهانگیر هدایت

چهل داستان برای صادق هدایت



نشر پوینده

چهل داستان برای صادق هدایت

(داستان‌های مسابقه ادبی داستان کوتاه‌نویسی صادق هدایت)

(۱۳۹۰-۱۳۹۴)

مقدمه و گردآوری: جهانگیر هدایت



نشر پوینده

۱۳۹۶

سرشناسه	:	هدایت، جهانگیر، ۱۳۱۸
عنوان و نام پدیدآور	:	چهل داستان برای صادق هدایت (داستان‌های مسابقه ادبی داستان کوتاه نویسی صادق هدایت) (۱۳۹۰-۱۳۹۴) مقدمه و گردآوری جهانگیر هدایت
مشخصات نشر	:	تهران: پوینده، ۱۳۹۵
مشخصات ظاهری	:	۴۴۸ص: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک	:	978-964-2950-64-5
وضعیت فهرست‌نویسی	:	فیپا
موضوع	:	داستان‌های کوتاه فارسی-- قرن ۱۴-- مجموعه‌ها
موضوع	:	Short stories, Persian-20th Century --Collections
موضوع	:	داستان نویسی - - مسابقه‌ها
موضوع	:	Fiction-Authorship-Competitions
رده‌بندی کنگره	:	۱۳۹۵ ج ۴ هـ/ ۴۲۴۹ PIR
رده‌بندی دیویی	:	۸۳۶۲۰۸
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۲۶۷۹۷۷

چهل داستان برای صادق هدایت
با مقدمه و گردآوری جهانگیر هدایت

ویراستار: مریم حسام‌فر

طرح روی جلد: ستاره نیامی

حروفچینی و صفحه‌آرایی: راه‌شهاب

نوبت چاپ: اول (۱۳۹۶)

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

چاپ: حیدری

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و نشر برای نشر پوینده محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۵۰-۶۴-۵

تلفن: ۸۸۴۰۵۳۳۱-۸۸۴۷۳۷۶۸ دورنگار ۸۸۴۵۳۸۴۰

www.poyandeh.ir
info@poyandeh.ir
nashr.Poyandeh@gmail.com
۲۸۰۰۰ تومان

فهرست

مقدمه ۹

چهارده سال مسابقه ادبی صادق هدایت ۹

برندگان مسابقه داستان‌نویسی سال ۱۳۹۰

انحنای رابطه ۱۱

حمزه برمر (برنده تندیس صادق هدایت، ۱۳۹۰)

خرس در آغوش درخت ۲۹

مجتبی مقدم (برنده لوح افتخار، ۱۳۹۰)

فقط می‌خواستم یک فنجان قهوه بخورم ۳۷

آرام روانشاد (برنده لوح افتخار، ۱۳۹۰)

من هنوز بیدارم ۴۹

مریم ایلخان (برنده لوح افتخار، ۱۳۹۰)

برندگان مسابقه داستان‌نویسی سال ۱۳۹۱

اسکیزو ۵۵

پیمان پرومند (برنده تندیس صادق هدایت، ۱۳۹۱)

برادرگشی ۶۹

محمدامین پارسى (برنده لوح افتخار، ۱۳۹۱)

مرگ دانای کل ۷۵

فرامرز پورنوروز (برنده لوح افتخار، ۱۳۹۱)

داستان‌های برتر سال ۱۳۹۱

هرکول ۸۱

لاله فقیهی (داستان برتر، ۱۳۹۱)

- ۹۳..... سرخ پوست‌ها نمی‌بازند.....
(فرحان نوری (داستان برتر، ۱۳۹۱)
- ۱۲۳..... این زن می‌فهمد.....
(امین جودکی (داستان برتر، ۱۳۹۱)
- ۱۲۷..... آن که اینجا نشسته‌ام خودم است.....
(احمد رضا توسلی (داستان برتر، ۱۳۹۱)

برندگان مسابقه داستان‌نویسی سال ۱۳۹۲

- ۱۳۵..... تلنگر.....
(مهدی م. کاشانی (برنده تندیس صادق هدایت، ۱۳۹۲)
- ۱۴۹..... لیوان یکبار مصرف نیمه پر.....
(بهاره ارشد ریاحی (برنده لوح افتخار، ۱۳۹۲)
- ۱۵۹..... شِیکر.....
(آرش دبستانی (برنده لوح افتخار، ۱۳۹۲)
- ۱۷۳..... خانه‌ها.....
(حسین یونسی (برنده لوح افتخار، ۱۳۹۲)

داستان‌های برتر سال ۱۳۹۲

- ۱۸۵..... سگ‌های شینگ.....
(وحید باقری (داستان برتر، ۱۳۹۲)
- ۱۹۵..... سگ.....
(خلیل نیک‌پور (داستان برتر، ۱۳۹۲)
- ۲۰۳..... آینه‌های شکسته.....
(اسماعیل زرعی (داستان برتر، ۱۳۹۲)
- ۲۰۹..... من بود، او شد.....
(افشین علیخانی (داستان برتر، ۱۳۹۲)
- ۲۱۵..... ماه سیزدهم.....
(مریم ایلخان (داستان برتر، ۱۳۹۲)

برندگان مسابقه داستان‌نویسی سال ۱۳۹۳

- ۲۲۱.....جهنم، به انتخاب خودم.....
اسماعیل زرعی (برنده تندیس صادق هدایت، ۱۳۹۳)
- ۲۳۷.....آدم مگر چند بار زندگی می‌کند.....
سیاوش قربانی‌پور (برنده لوح افتخار، ۱۳۹۳)
- ۲۴۵.....آسمان سرخ شب.....
محسن کجویی (برنده لوح افتخار، ۱۳۹۳)
- ۲۶۱.....توی اقیانوس قرمز.....
الهام نظری (برنده لوح افتخار، ۱۳۹۳)

داستان‌های برتر سال ۱۳۹۳

- ۲۶۷.....متهم ردیف اول.....
منصور آسترکی (داستان برتر، ۱۳۹۳)
- ۲۷۹.....عمه گیتی.....
نیره‌السادات میرزایی (داستان برتر، ۱۳۹۳)
- ۲۸۷.....انبساط.....
سهیلا شمس (داستان برتر، ۱۳۹۳)
- ۳۰۷.....مردی که تصمیم گرفت مجسمه باشد.....
شادی عنصری (داستان برتر، ۱۳۹۳)
- ۳۱۷.....گرمای زندگی.....
مریم طرفه (داستان برتر، ۱۳۹۳)
- ۳۲۳.....تلخ، بدون شیر و شکر.....
فاطمه علیپور (داستان برتر، ۱۳۹۳)

برندگان مسابقه داستان‌نویسی سال ۱۳۹۴

- ۳۳۱.....یا حسین (ع).....
شهلا رضا سلطانی (برنده تندیس صادق هدایت، ۱۳۹۴)

نازمر ۳۳۵
سمیه حمدی (برنده لوح افتخار، ۱۳۹۴)

داستان‌های برتر سال ۱۳۹۴

شهرزاد و من ۳۴۳
شقایق بشیرزاده (داستان برتر، ۱۳۹۴)

آسانسور ۳۵۱
هما جاسمی (داستان برتر، ۱۳۹۴)

پسر عمویم، پسر نوح بود ۳۵۹
سپیده نوری (داستان برتر، ۱۳۹۴)

جنبش دوباره‌ی حسی آشنا اما پیر ۳۷۵
یاسر قاسمی (داستان برتر، ۱۳۹۴)

سرد، تاریک، بی‌انتهای ۳۸۷
مهسا زهیری (داستان برتر، ۱۳۹۴)

جای خالی ۳۹۳
تکتم توسلی (داستان برتر، ۱۳۹۴)

قوها انعکاس فیل‌ها ۳۹۹
پیام ناصر (داستان برتر، ۱۳۹۴)

مقدمه

چهارده سال مسابقه ادبی صادق هدایت

مسابقه ادبی داستان کوتاه‌نویسی صادق هدایت، از سال ۱۳۸۱ که مصادف با یکصدمین سال‌گشت تولد او بود، آغاز و در سال ۱۳۹۴ چهاردهمین دوره آن برگزار شد. علاقه‌مندان از ایران و خارج از ایران می‌توانند با ارسال یک داستان بکر در حد ۴۰۰۰ کلمه، در این مسابقه شرکت کنند. داوری این مسابقه در دو مرحله انجام می‌شود؛ که در مرحله اول از میان کلیه‌ی داستان‌های رسیده، داستان‌های برتر انتخاب و توسط داوران مرحله دوم ارزشیابی می‌شوند و سرانجام برای هر دوره چهار نفر برنده انتخاب می‌شود. نفر اول برنده تندیس صادق هدایت خواهد شد و سه نفر دیگر لوح تقدیر دریافت خواهند کرد.

این مسابقه به منظور تشویق نویسندگان، به ویژه نویسندگان جوان برای نوشتن داستان کوتاه اجرا می‌شود. گفتنی است در چهارده سال گذشته متجاوز از ۶۰ نویسنده جزء برندگان مسابقه بودند که یک نفر از ونکوور و دو نفر از افغانستان قابل ذکر هستند.

تعداد شرکت‌کنندگان در مسابقه طی ۱۴ سال گذشته بالغ بر ۲۰۰۰۰ نفر بوده است. برخی از نویسندگانی که از برندگان مسابقه بوده‌اند، در کار نویسندگی خود پیشرفت قابل ملاحظه‌ای داشتند و داستان‌های کوتاه خود را در کتبی منتشر ساخته‌اند.

ما این مسابقه را از مشکلات ناشی از جوایز نقدی و امثالهم دور نگه داشته‌ایم. صادق هدایت در زندگی خود از دو چیز گذشت: پول و مقام.

کتاب حاضر - که داستان‌های برنده و برتر این مسابقه در آن ملاحظه می‌شوند - در واقع شامل داستان‌هایی است که از سال ۱۳۹۰ تا ۱۳۹۴ در مسابقه برنده یا برتر شناخته شده‌اند. متأسفانه داستان‌نویسی به علل مختلف در کشور ما در سال‌های اخیر دچار بی‌توجهی بوده و ما سعی داریم با ترتیب دادن مسابقاتی این‌چنینی این هنر را در ادبیات کشور زنده و پاینده نگه داریم.

لازم به ذکر است که دبیرخانه مسابقه ادبی صادق هدایت، تحت هیچ شرایطی از داخل یا خارج از کشور، هیچ‌گونه کمک مالی را نمی‌پذیرد و کلیه هزینه‌ها را برگزارکننده‌ی مسابقه به عهده دارد. ضمناً از نشر پوینده و جناب آقای علی دهقان مدیر این نشر که برای چاپ و انتشار این مجموعه اقدام کردند، تشکر می‌کنم.

جهانگیر هدایت

انحنای رابطه

حمزه برمر

(برنده تندیس صادق هدایت، ۱۳۹۰)

نگاهی به ساعت می اندازم. کم کم آخرین بازماندگان بیچاره‌ی اداره که برای چندرغاز بیشتر، تا دیر وقت می ماندند، در حال رفتن هستند. گتم را برمی دارم و میزم را همان جور شلخته و درهم به حال خودش رها می کنم و بیرون می زنم. در مسیر خانه جلوی همان کیوسک روزنامه فروشی همیشگی نگه می دارم و روزنامه‌ی عصر دلخواهم را می خرم.

کلید را که به در انداختم، باز همان بازی همیشگی را درآورد که مجبور بشوم به آن لگد بزنم تا باز شود. پری مثل همیشه روی کاناپه‌ی بادی اش نشسته و مثل هریار که مشغول کار بی اهمیتی است، این بار با ناخن هایش ور می رود و به گمانم سوهان شان می کشد. سلام می کنم. همان لبخند گشادش را که نمی دانم یکپو از کجایش بیرون می کشد و روی صورتش می چسباند، نشانم می دهد. بدون آنکه حتی موقع سر بلند کردن، به چشم هایم نگاه کند.

اگر کمی شعور داشت به جای اینکه هر روز در را با لگد باز کند، می‌رفت و یک الاغی را پیدا می‌کرد که در را درست کند. قبل از آنکه خودش وارد اتاق بشود بوی متعفن جوراب‌هایش همه‌ی خانه را پر می‌کند.

- سلام عزیزم.

- سلام.

- خسته نباشی عزیزم.

- خسته که هستم... تو این خونه. (وقتی می‌گفت "خونه"

دستش را به هوا برد و دور سرش چرخاند)

- شام چی داریم گلم؟

- لازانیا.

- لازانیا!... برای شام مناسبه؟

- یه کم سنگینه... نگران نباش سالاد هم داریم.

و بعد همان‌طور که سرش پایین بود، لبخند زد که من از جمع شدن گونه‌هایش متوجه شدم. کیفم را گوشه‌ای می‌اندازم. هنوز چند قدم برنداشته‌ام که: جورابات... عزیزم.

و من آنقدر گیجم که پاک یادم می‌رود هر روز این جمله را می‌شنوم: "جورابات... عزیزم." جوراب‌هایم را که در دستشویی می‌شستم، چشمم افتاد به آن برق لب کوفتی که بوی شربت سینه می‌دهد و مرا تا حد جنون عصبی می‌کند. این برق لب را که خاصیت ویتامینه دارد، هر روز به لب‌هایش می‌مالد. تا به حال چندین بار آن را داخل توالت انداخته‌ام و سیفون را کشیده‌ام و وانمود کرده‌ام که عامدانه نبوده و هر بار باز رفته از همان مارک خریده. شک ندارم الان

رفته سر وقت کیفم و دارد فضولی می‌کند. نمی‌دانم چرا هر روز این کار را می‌کند. شاید یکی از همان مرض‌های زنانه باشد.

هر روز باید بگویم که جوراب‌هایش را قبل از راه رفتن در خانه بشوید. دست پشت سر هم ندارد. رفته داخل توالت، در را هم نیمه‌باز گذاشته و جوراب‌هایش را گربه‌شور می‌کند. وسایل ناخنم را روی میز می‌گذارم و جستی می‌زنم آنجایی که کیفش را انداخته. کیفش را باز می‌کنم و سوراخ سنبه‌هایش را چک می‌کنم. چیزی نخریده. امروز چهارمین سالگرد ازدواج‌مان است و او چیزی برای من نخریده. سر جایم برمی‌گردم و سراغ ناخن‌های پایم می‌روم.

هنوز همان‌جا نشسته. حالا رفته سر وقت ناخن‌های پاهایش و با وسیله‌ی مخصوصی که برای همین کار اختراع شده، کثافت‌های زیر ناخن پایش را بیرون می‌کشد. با آن همه آرایش و تزئیناتی که از خودش آویزان کرده، با ناخن پایش ور می‌رود که گند می‌زند به ظرافت زنانه‌اش.

می‌دانم از اینکه جلوی پایش با ناخن‌هایم ور می‌روم بدش می‌آید، مخصوصاً ناخن‌های پاهایم. مثل احمق‌ها جلوی در توالت ایستاده درحالی‌که از جوراب‌هایش آب می‌چکد.

- عزیزم باز رفتی سراغ ناخن‌ها؟

- اووووه... یه جور می‌گی "باز رفتی..." هر کی ندونه فکر می‌کنه

من هر روز دارم با ناخن‌هام ور میرم. چیه؟ بدت میاد؟

- نه اتفاقاً خوبه که به جزئیات زیباییات اهمیت میدی.

لبخند گشاد! و به کارش ادامه داد. از اینکه مسئله‌ی ناخن‌هایش را مطرح کردم پشیمان شدم. فکر کردم لزومی نداشت به این کارش اشاره‌ای کنم.

- داره چکه می‌کنه؟

- چی؟

- جوارب.

- آهان... الان می‌ندازم رو نرده‌های تراس.

دست‌هایش را با پرده خشک می‌کند. لعنتی دست‌هایش را با پرده خشک می‌کند.

جوارب‌ها را روی نرده‌های تراس می‌اندازم و دست‌هایم را با پرده خشک می‌کنم. صدایش از اتاق می‌آید که فریاد می‌زند: دستاتو با پرده خشک نکن.

پیش خودم آرام زمزمه می‌کنم: "اوه دیگه دیر شده عسیسم... پرده رو به گه کشیدم." به پذیرایی برمی‌گردم.

- عزیزم قهوه داریم؟

- تازگیا زیاد قهوه می‌خوری!

- مراد یه هفته‌س مرخصیه.

- مراد کیه؟

- آبدارچی اداره.

- خب؟

- هیچی دیگه تو اداره قهوه و چای نمی‌خوریم. یعنی هر کی بخواد میره برای خودش درست میکنه.

- بریم سینما؟

- چی؟

- بریم سینما؟

- که اونجا قهوه بخوریم؟

- بی مزه...

- من داشتم درباره‌ی قهوه حرف می‌زدم!

- الان بریم ساعت ۸ می‌رسیم. فیلمو می‌بینیم. ساعت ده از

سینما بیرون می‌زنیم و خیابون‌گردی می‌کنیم. تا آخر شب

همین جور می‌گردیم. شایدم تا خود صبح.

- امروز چه فیلمی دیدی؟

- چه ربطی به حرفم داشت؟

- حتماً فیلم "پیش از غروب".

- خواهش می‌کنم لودگی نکن!

- باشه... خب راستش... خیلی خسته‌ام. باشه یه وقت دیگه

عزیزم.

کمی مکث کرد و بعد دوباره به همان کار نکستی‌اش ادامه داد.

این اداهایی که تازه یاد گرفته و من خیلی دلم می‌خواهد بدانم از

کدام آژگلی یاد گرفته که متفاوت باشد، عصبی‌ام می‌کند. ادا

اطوارهایی که فقط توی این رمان‌های کلفت کیلویی پیدا می‌شود.

- دلخور شدی گفتم خسته‌ام؟

- نه ولی فکر می‌کردم می‌تونیم امشب با هم باشیم.

- خب ما هر شب با همیم عسلم... همین هفته پیش بود رفتیم

سینما.

- اتفاقاً امروز فیلم نمی‌دیدم، داشتم کتاب می‌خوندم... تو هیچ می‌دونی سارتر و دوبوار چه زوج خاصی بودن؟

- عزیزم... بی‌خیال.

- اصلاً می‌شناسیشون!

- آره.

- برات مسخره‌س؟

- چی؟

- اینکه از سارتر و دوبوار حرف می‌زنم؟

- نه، اصلاً.

- آره... مسخره‌س.

- نیست عسلم.

- فراموشش کن.

خدای من! تمام تنم مور مور می‌شود وقتی می‌خواهد شبیه کسی باشد که یک راه شیری با او فرق دارد. کارشناس محیط‌زیست است و کتاب‌هایی هم که می‌خواند از آنهاست که روی جلدش لنگر کشتی و غروب آفتاب دارد. حالا از دوبوار حرف می‌زند!

- فقط چایی داریم... اگر می‌خوای خودت بریز و لطفاً یکی هم

سر راهت برای من بریز.

حدس می‌زدم این را بگوید. حتی اگر هم قبول می‌کردم سینما

برویم باز هم باید چای را خودم می‌ریختم و سر راه هم یکی برای او

می‌ریختم.

- باشه... الان دو تا چایی واسه هر دومون می‌ریزم. ضمناً قربون خانومی خوشگلکم برم که خستگی منو درک می‌کنه. عاشقش عشق همین چیزاتم.

کم مانده بود برای مزخرفاتی که گفتم روی خودم بالا بیاورم. چای را که خواستم کنارش بگذارم، بوی گند برق‌لب زیر دماغم خورد. سرم را عقب کشیدم. آدمم بروم سر جایم بنشینم که دستم را گرفت.

- کجایی... بیا بشین کنارم.

- آخه اون مبل بادی جاش کمه جفتمون می‌خوریم زمین.

- پس بوس بده... بوس... بوس.

لب‌هایم را با کراحت نزدیکش کردم. خدایا همه‌ی دنیا بوی شربت سینه می‌داد. بعد از بوسه خودم را سر جایم پرت کردم. جوری که چای در دستم لبر زد و دستم را سوزاند. لب‌هایم را با چای تر کردم و طوریکه نفهمد، آستینم را محکم روی لب‌هایم کشیدم تا از شر بوی برق‌لب خلاص شوم. همان‌طور که سرش پایین است می‌گوید: روزنامه خریدی؟

- آره... آره... تو کیفمه.

نگاش کن الان مثل پنگوئن می‌رود سراغ کیفش. نمی‌دانم روزنامه‌ای را که نمی‌خواند چرا می‌خرد؟

بلند شدم روزنامه را از کیفم بیرون آوردم و طرّفش گرفتم. سرش را بلند می‌کند، درحالی‌که یکی از همان لب‌خندهای مخصوصش را دارد: خودت بخونش.

بی‌معنی! حتماً پیش خودش فکر می‌کند شوخی بانمکی کرده. لبخند می‌زنم که مثلاً بانمک بود و خودم را داخل مبل فرومی‌کنم و روزنامه را جلوی صورتم باز می‌کنم. ورق‌های روزنامه نمی‌گذارد او را ببینم اما خوب می‌دانم که الان وسیله‌های مربوط به ناخن را داخل کیف کوچکی گذاشته و پاکت سیگارهای باریکش را که شبیه ماکارونی است، بیرون آورده و جایی زیر مبل‌ها دنبال فندکش می‌گردد.

صدای افتادنش روی کاناپه بادی‌اش آمد. این به معناست که فهمیده فندکش را داخل آن یکی جیبش گذاشته و حالا که متوجه شده عین احمق‌ها دنبال فندکی می‌گشته که تمام مدت پیش خودش بوده، با کلافگی خودش را از حالت ایستاده پرت کرده روی مبل بادی بی‌ریختش تا آن صدای مهیب که بی‌شباهت به صدای افتادن یک هندوانه‌ی بزرگ در حوض نیست را دریاورد که جلب توجه کند.

همیشه فراموش می‌کنم فندکم را کجا گذاشته‌ام. هر چند که همیشه خدا در جیب لباسم است ولی نمی‌دانم چرا فراموش می‌کنم! آنقدر حضورش کسل‌کننده است که بود و نبودش فرقی ندارد. خودش را لای روزنامه مخفی کرده که چیزی ازش نخواهم. الان روزنامه را می‌بندد و می‌رود روی تخت دراز بکشد. بعد تمام هیکل درازش را بدون آنکه لباس‌های بیرون را دریاورد روی ملافه‌های سفید و خوشبوی من می‌اندازد و ساعدش را هم روی پیشانی‌اش می‌گذارد که چشم‌هایش مخفی بماند. آن وقت آنقدر آنجا دراز می‌کشد که برای شام صدایش کنم.

روزنامه را تا می‌کنم و بلند می‌شوم که بروم دراز بکشم. بعد از تمام شدن سیگارش دیگر چیزی برای ور رفتن نخواهد داشت چون قبلاً با ناخن‌ها، کیف من و فندکش ور رفته و آخرین چیزی که برایش باقی می‌ماند اعصاب من است.

- عزیزم من میرم دراز بکشم.

- نرو.

- جان؟

- نرو دراز بکش.

- چرا عزیزم؟

- این قدر ته جمله‌ها نگو "عزیزم." (چون حالمو بهم می‌زنی)

- چرا عزیزم؟ (عمداً می‌گویم "عزیزم" که مثلاً بانمک جلوه کنم

اما خودم هم می‌دانم این "عزیزم" آخر به جای نمک، حرصش را درمی‌آورد)

- بشین.

- باشه. (جدی به نظر می‌رسد)

- به نظرت من چطوری‌ام؟

- چطوری؟ بیشتر توضیح میدی عسلم؟

- نگو "عسلم."

- باشه نمی‌گم عسلم!

- توضیح از این واضح‌تر؟ گفتم من برای تو چطوری‌ام؟

- آره متوجه جمله‌ت شدم... اما منظورت از "چطوری" چیه؟

- چطوری‌ام؟ تکراری شدم؟ (خودش را زده به خنگی)

- آها... الان فهمیدم (دروغ گفتم همان اول فهمیده بودم). چرا این فکر احمقانه رو می کنی؟
- صادقانه جواب بده.
- من کاملاً صادقم. (خدای من)
- فکر می کنی رفتارت مثل قبله؟
- قبل یعنی دیروز؟ (چه حرف احمقانه ای زدم!)
- نه... روزای اول.
- مسلمه که نیست.
- چرا؟
- برای اینکه نباید هم باشه.
- توضیح بده.
- ببین اون اوایل من و تو برای هم مثل کتاب‌هایی بودیم که خونده نشدن. بعد هر دومون شروع کردیم به ورق زدن همدیگه و خوندن صفحات شخصیتمون.
- خب؟
- هیچی دیگه کتاب که قرار نیست تا آخر عمر ورق بخوره. بالاخره تموم میشه.
- یعنی برای هم تموم شدیم؟
- این چه حرفیه؟
- پس اون اشتیاق چی شده؟
- شکل عوض کرده عزیزم.
- گفتم نگو عزیزم. لااقل الان از هیچ واژه‌ی محبت‌آمیز کوفتی استفاده نکن چون احساس یه الاغ رو پیدا می کنم، می فهمی؟

- آخه تو چت شده؟
- خب؟ ادامه بده... درباره‌ی شکل جدید می‌گفتی.
- ببین شکل رابطه عوض میشه... آدم‌ها بیشتر همدیگرو می‌شناسند و بعد یواش‌یواش با هم یکی میشن.
- یعنی الان من و تو یکی هستیم؟
- من این‌طوری فکر می‌کنم.
- رو چه حساب اینو میگی؟
- واسه اینکه همدیگه رو می‌فهمیم، جلوی هم راحتیم، به پر و پای هم نمی‌پیچیم و خیلی از رفتارهای همدیگه رو درک می‌کنیم.
- اینا یعنی یکی شدن؟
- آره، اینا یعنی احترام گذاشتن به آزادی همدیگه.
- آهان... آزادی همدیگه...
- آره... آزادی فردی...
- آزادی فردی...
- آره.
- و این یکی شدن دلیلی میشه به اینکه...
- به چی؟
- هیچی و لش کن...
- صدای زنگ در آمد. پری نگاهم کرد یعنی معطل چه هستم، بروم در را باز کنم. از چشمی در نگاه کردم اما نتوانستم چیزی تشخیص بدهم. در را که باز کردم همسایه واحد روبه‌رو را دیدم. زوج میان‌سالی که همیشه می‌خندند. با یک دسته گل بنفش رنگ که نمونه‌اش را تا به حال ندیده بودم. هر دو سلام صمیمانه‌ای

کردند و با اولین تعارف من داخل آمدند. اصلاً آمده بودند که بیایند تو. یعنی حتی اگر تعارف هم نمی‌کردم می‌آمدند داخل. با سر و صدا داخل شدند. پری در سالن نبود. حدس زدم رفته باشد لباس عوض کند. تعارف کردم و نشستند. هر دو بلندبلند سر و صدا می‌کردند و به حرف‌های هم می‌خندیدند و شوخی‌های لوسی می‌کردند که من مجبور بودم بخندم و خودم را از آمدنشان خوشحال نشان بدهم. پری هم آمد و به ما ملحق شد. خانم و آقای مجدی از همان اولی که این آپارتمان را خریدیم همسایه‌ی ما بودند. آقای مجدی یک بنگاه معاملات املاک دارد و خانم مجدی هم استاد این کلاس‌های یوگا و مدیتیشن و این جور مزخرفات است.

خانم مجدی خطاب به پری گفت: عزیزم ما رو ببخش سر زده مزاحم شدیم. خواستیم سورپرایزتون کنیم.
- خواهش می‌کنم خوشحالمون کردید.

- هنوز شروع نکردید؟

- چیه؟

- جشنو دیگه.

آقای مجدی با خنده‌های دیوانه‌کننده‌اش که تا ابدیت تمامی ندارد، ادامه می‌دهد: جشن سالگرد ازدواجتون. خداییش کدوم همسایه تو این دوره زمونه پیدا می‌کنید که سالگرد ازدواج همسایه‌شونو بدوننه؟ نه خداییش کیف کردید؟

کم مانده است از عرق سردی که کرده‌ام تمام لباس‌هایم خیس بشود. خنده‌ای می‌کنم و بلند می‌شوم: ما الان فقط چای داریم، میل دارید که؟

هر دو با هم تایید می‌کنند و می‌خندند. از آشپزخانه پری را زیر نظر گرفته‌ام که چطور یک تنه جلوی هر دوی آنها آبروداری می‌کند.

کاش زلزله‌ای چیزی بیاید. لعنتی حالا هم که باید اینجا باشد، به هوای پذیرایی کردن رفته آشپزخانه. خانم مجدی دارد چیزی درباره‌ی خوشبختی می‌گوید و آقای مجدی هم با آن کله‌ی بزرگش تاییدش می‌کند. حرفش که قطع می‌شود با صدای بلند می‌گوییم: عزیزم؟ پس چی شد چای؟

بیچاره حسابی بریده. سینی چای را برمی‌دارم و اول جلوی خانم مجدی می‌گیرم. جلویش خم شده‌ام و او دارد چای برمی‌دارد و چیزهایی می‌گوید که گمانم باید بخندم. از همان فاصله‌ی نزدیک چروک گوشه‌های چشمش را می‌بینم و تمام خطوطی که روی پیشانی‌اش افتاده. یک زگیل یا جوش کوچک را هم با کرم‌پودر و این جور چیزها مخفی کرده. هر شب آقای مجدی این زن را از این فاصله، و البته نزدیک‌تر، نگاه می‌کند. هر شب این چروک‌ها و خطوط را می‌بیند. و حتماً موقع بوسیدن، لبش هم به آن برجستگی پنهان شده، سائیده می‌شود. چای را جلوی آقای مجدی می‌گیرم. او هم چیزهایی می‌گوید که من سعی می‌کنم خنده‌ام طبیعی‌تر جلوه کند. پوستش از این فاصله مثل سطح شیرینی‌های گردویی پر از ترک است. دندان‌هایش هم موقع خندیدن حال آدم را بهم می‌زند. نمی‌توانم تصور کنم با این زبان غول‌آسا از خانم مجدی بوسه‌ی فرانسوی بگیرد.

چای را جلوی پری می‌گیرم. چشم‌هایش را به من می‌دوزد. چیزی در چشم‌هایش نیست. مثل چشم‌های یک سگ خانگی، معمولی و براق است. خطی در صورتش نیست. بوی برق لب می‌دهد. سینی را روی میز می‌گذارم و چای خودم را برمی‌دارم و کنار پری می‌نشینم.

خانم مجدی خم می‌شود و از قندان داخل سینی قند برمی‌دارد و می‌بلعد. دست‌های پری را نگاه می‌کنم که لرزش مختصری دارد. آقای مجدی هم دارد اطراف خانه را برانداز می‌کند: متراژ اینجا شش متر بیشتر از واحد ماست.

پری می‌گوید: بله ما تراس داریم و شما ندارید. مجدی می‌گوید: نه به غیر از تراس شش متر بزرگتره، من نقشه‌هاشو دیدم.

پری به نشانه‌ی بی‌اطلاعی شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. مجدی مرا نگاه می‌کند و می‌گوید: قصد فروش که ندارید؟

جرعه‌ای چای می‌نوشم که نوک زبانم را می‌سوزاند. تا می‌آیم جواب بدهم، خانم مجدی بلند می‌گوید: عادتشه‌ها... هر جا می‌ریم این چیزا رو می‌گه... آخه الان ما اومدیم اینجا خونه معامله کنیم؟

- ببخشید خانوم، همین جوری گفتم حرفی زده باشم. من که به جز خرید و فروش ساختمون حرف دیگه‌ای بلد نیستم. آقای مهندس هم که ساکته.

و بعد قهقهه‌ی بلندی که با خس خس همراه است سر می‌دهد. خس خس سینه‌اش برای سیگار کشیدنش است. سیگار از گوشه‌ی لبش نمی‌افتد و من از این تعجب می‌کنم که چرا الان سیگار

نمی‌کشد. شاید خانم مجدی سفارش کرده در مهمانی‌ها رعایت کند و آن کارخانه‌ی دودزا را خاموش کند.

- اختیار دارید آقای مجدی شما شکست نفسی می‌کنید. ما باید حرف زدن از شما یاد بگیریم. (خوشش آمده)

- نفرمایید مهندس جان. همیشه به مهری می‌گم... می‌گم این زن و شوهر فوق‌العاده‌ان، محشرن. اما حیف زیاد اهل معاشرت نیستند. شما دو تا چرا پیش ما نمی‌آین؟ هان؟ پری خانوم با شما هم هستما.

پری که حواسش نبود خودش را جمع و جور کرد: می‌ایم... حتماً مزاحم می‌شیم.

خانم مجدی می‌گوید: عزیزم خیلی اینجا سوت و کوره. مگه شما برنامه‌ای، جشنی، چیزی ترتیب ندادین؟ یا شایدم ما زود اومدیم... هان؟

- نه، نه، اتفاقاً خیال داشتیم...

وسط حرف پری دویدم: راستش ما امشب قصد داشتیم به برنامه‌ی متفاوت داشته باشیم. البته این نقشه‌ای بود که من داشتم و پری ازش خبر نداشت.

- راس می‌گید؟ چه جالب! می‌بینی مهران؟ من عاشق این کارای جوونام.

- که البته الان دیگه باید بگم که مجبورم نقشه‌ام رو لو بدم.

- آخی... ما نقشه‌تونو خراب کردیم، هان؟

- نه، نه، اول آخه باید به پری می‌گفتم. حالا که شما هم اومدین

اتفاقاً خوب شد حالا چهار نفری نقشه رو عملی می‌کنیم.

پری فنجان چای را محکم بین دو دستش گرفته و فشار می‌دهد و من به این فکر می‌کنم که چرا دست‌هایش نمی‌سوزد.

آقای مجدی که خم شده و با کش جورابش ور می‌رود در همان حالت، که نفسش هم بالا نمی‌آید چون روی شکم تقریباً بزرگش خم شده، با خس‌خسی که الان زیادتر هم شده می‌گوید: خوبه... خوبه... من عاشق اینجور برنامه‌هام... یالا زود بگو... یالا پسر.

پری فنجان چای را روی میز می‌گذارد و می‌گوید: پیش پای شما داشتیم یه حرفایی می‌زدیم.

خانوم مجدی با کنجکاوی می‌گوید: چه حرفایی؟

- داشتیم درباره‌ی آزادی فردی و تکراری نشدن حرف می‌زدیم.
- خب... خب...

- هیچی دیگه شما هم نظر بدید بد نیست.

آقای مجدی می‌گوید: آزادی فردی... منظورتون دقیقاً چیه؟

- شهروز میگه عشق با گذشت زمان بین یه زن و شوهر شکل عوض می‌کنه. اونوقت اونا یکی میشن... به یه جور... به یه جور تفاهم می‌رسند و به آزادی‌های همدیگه احترام می‌ذارن... اونوقت لازم نیست برای هم رل بازی کنن، یعنی لازم نیست وانمود کنن اون هم به چیزی که واقعاً بهش تمایلی ندارن.

خانم مجدی متفکرانه می‌گوید: البته تا حدودی درسته... لاقلاً درمورد من و مهران درسته... ما تو خیلی از مسائل به این چیزی که شما می‌گید رسیدیم... مثلاً در مورد بچه.

آقای مجدی خودش را روی مبل جابه‌جا می‌کند و با عجله می‌گوید: نه، بهتره درمورد بچه فعلاً حرف نزنیم، باشه عزیزم؟

- نه اتفاقاً مثال خوبیه.
- نه خانومم... بهتره که...
- مثلاً مجدی به عقاید من درباره‌ی نداشتن بچه...
- حالا من فکر می‌کنم داریم از بحثمون خ...
- عزیزم من هنوز حرفم تموم نشده!
- معذرت می‌خوام... اما من میگم چرا با حرفامون این زوج خوشبختو اونم شب سالگرد ازدواجشون خسته کنیم. بهتر نیست بریم سر اصل قضیه؟ خب مهندس سورپرایز چی شد؟
- من تو نخ خانم مجدی رفته‌ام که حسابی بهم ریخته و حتماً تمام آن خطوط صورتش به سمت پایین متمایل شده: سورپرایز که نه... یه برنامه‌ی ساده بود... می‌خواستم جوری وانمود کنم که مثلاً سالگرد ازدواجمون یادم رفته، بعد که حسابی پری رفت تو لک به‌ش بگم لباساشو بپوشه تا ببرمش یه رستورانی چیزی و از اون‌طرف بریم سینما یه فیلم کمدی ببینیم و حسابی خوش بگذرونیم.
- پری به فنجان چای روی میز خیره بود. خانوم و آقای مجدی که از حرفم کیف کرده بودند مدام به هم نگاه می‌کردند و می‌خندیدند.
- پری که حالا به چشم‌ام زل زده می‌گوید: بیرون سرده؟
- دستش را می‌گیرم. انگشت‌هایش آنقدر سرد است که احساس می‌کنم قندیل‌های باریک یخی را در مشت‌م گرفته‌ام: باید لباس گرم بپوشی عزیزم.
- نمی‌دونم چرا سردمه!
- شاید فشارت...

- اون چیزی که...

- اون چیزی که چی؟

- هیچی من میرم لباس بپوشم.

و بعد از جایش بلند شد و به اتاقش رفت. خانوم و آقای مجدی در حال حرف زدن هستند. بوی برق‌لب پری هنوز باقی مانده. چای‌ام را تمام می‌کنم.

آقا و خانم مجدی از در بیرون می‌روند. من هم پری را با دستم هدایت می‌کنم که بیرون برود تا چراغ‌ها را خاموش کنم و در را پشت سرمان قفل کنم. پری آرنجم را می‌گیرد و آهسته می‌گوید: اون چیزی که درباره‌ی تموم شدن کتاب گفتی، راست بود؟ به چشمانش زل می‌زنم: راست بود.